

فریدون مشیری

از خاموشی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

گلبانگ

در زلال لاجوردین سحرگاهی
پیش از آنی که شوند از خواب خوش بیدار
مرغ یا ماهی
من در ایوان سرای خویشتن
تشنه کامی خسته را مانم درست
جان به در برده ز صحراهای وهم آلود خواب
تن برون آورده از چنگ هیولاهای شب
دور مانده قرن ها و قرن ها از آفتاب
پیش چشمم آسمان : دریای گوهربار
از شراب زندگی بخشنده ای سرشار
دستها را می گشایم می گشایم بیشتر
آسمان را چون قدح در دست می گیرم
و آن زلال ناب را سر می کشم
سر می کشم تا قطره آخر
می شوم از روشنی سیراب
نور اینک در رگهای من جاری است
آه اگر فریادم از این خانه تا کوی و گذر می رفت
بانگ برمی داشتم
ای خفتگان هنگام بیداری است

فرینش

در قرنهای دور
در بستر نوازش یک ساحل غریب
زیر حباب سبز صنوبرها
همراه با ترنم خواب آور نسیم
از بوسه ای پر عطش آب و آفتاب
در لحظه ای که شاید
یک مستی مقدس
یک جذبه
یک خلوص
خورشید و خک و آب و نسیم و درخت را
در بر گرفته بود
موجود ناشناخته ای در ضمیر آب
یا روی دامن خزه ای در لعاب برگ
یا در شکاف سنگی
در عمق چشمه ای
از عالمی که هیچ نشان در جهان نداشت
پا در جهان گذاشت
فرزند آفتاب و زمین و نسیم و آب
یک ذره بود اما
جان بود نبض بود نفس بود
قلبش به خون سبز طبیعت نمی تپید
نبضش به خون سرخ تر از لاله می جهید
فرزند آفتاب و زمین و نسیم و آب
در قرنهای دور
افراشت روی خک لووای حیات را
تا قرنهای بعد
آرد به زیر پر همه کائنات را
آن مستی مقدس
آن لحظه های پر شده از جذبه های پک
آن اوج آن خلوص
هنگام آفرینش یک شعر
در من هزار مرتبه تکرار می شود
ذرات جان من
در بستر تخیل تا افق
آن سوی کائنات
زیر حباب روشن احساس
از جام ناشناخته ای مست می شوند

دست خیال من
انبوه واژه های شناور را در بیکرانه ها پیوند می دهد
آنگاه شعر من
از مشرق محبت
چون تاج آفتابیدار می شود
این است شعر من
با خون تابنک تر از صبح
با تار و پود پکتر از آب
این است کودک من و هرگز نگویمش
در قرنهای بعد
چنین و چنان شود
باشد طنین تپش های جان او
با جان دردمندی همداستان شود

رنج

من نمی دانم و همین درد مرا سخت می آزارد
که چرا انسان این دانا این پیغمبر
در تکاپوهایش چیزی از معجزه آن سوتر
ره نبرده ست به اعجاز محبت چه دلیلی دارد؟
چه دلیلی دارد که هنوز
مهربانی را نشناخته است؟
و نمی داند در یک لبخند
چه شگفتی هایی پنهان است
من بر آنم که درین دنیا
خوب بودن به خدا سهلترین کارست
ونمی دانم که چرا انسان تا این حد با خوبی بیگانه است
و همین در مرا سخت می آزارد

آب و ماه

شب از سماجت گرما
تن از حرارت می
لب از شکایت یکریز تشنگی پر بود
میان تاریکی
نسیم گرمی با من نفس نفس می زد
و هردو با هم دنبال آب می‌گشتیم
و در سیاهی سیال خلوت دهلیز
نهیب ظلمت ما را دوباره پس می زد
هجوم باد دری را به سمت مطبخ بست
و هرم وحشت ما را به سوی ایوان راند
میان ایوان چشمم به آب و ماه افتاد
که آب جان را پیغام زندگی می داد
و ماه شب را از روی شهر می تاراند
به روی خوب تو می نوشم ای شکفته به مهر
چون روزنی به رهایی همیشه روشن باش
سیاهکاران را هان ای سپید سار بلند
چون تیغ صبح به هر جا همیشه دشمن باش

تاریک

چه جای ماه
که حتی شعاع فانوسی
درین سیاهی جاوید کورسو نزند
به جز طنین قدمهای گزمه سرمست
صدای پای کسی
سکوت مرتعش شهر را نمی شکند
به هیچ کوی و گذر
صدای خنده مستانه ای نمی پیچد
کجا رها کنم این بار غم که بر دوش است ؟
چراغ میکده آفتاب خاموش است

با برگ

حریق خزان بود
همه برگ ها آتش سرخ
همه شاخهها شعله زرد
درختان همه دود پیچان
به تاراج باد
و برگی که می سوخت میریخت می مرد

و جامی ساوار چندین هزار آفرین
که بر سنگ می خورد
من از جنگل شعله ها می گذشتم
غبار غروب
به روی درختان فرو می نشست
و باد غریب
عبوس از بر شاخه ها می گذشت
و سر در پی برگ ها می گذاشت
فضا را صدای غم آلود برگی که فریاد می زد
و برگی که دشنام می داد
و برگی که پیغام گنگی به لب داشت
لبریز می کرد
و در چشم برگی که خاموش خاموش می سوخت
نگاهی که نفرین به پاییز می کرد
حریق خزان بود
من از جنگل شعلهها می گذشتم
همه هستی ام جنگلی شعله ور بود
که توفان بی رحم اندوه
به هر سو که می خواست می تاخت
می کوفت می زد
به تاراج می برد
و جانی که چون برگ
می سوخت می ریخت می مرد
و جامی سزاوار نفرین که بر سنگ می خورد
شب از جنگل شعله ها می گذشت
حریق خزان بود و تاراج باد
من آهسته در دود شب رو نهفتم
و در گوش برگی که خاموش می سوخت گفتم
مسوز این چنین گرم در خود مسوز
مپیچ این چنین تلخ بر خود مپیچ
که گر دست بیداد تقدیر کور
ترا می دواند به دنبال باد
مرا می دواند به دنبال هیچ

زمزمه ای در بهار

دو شاخه نرگست ای یار دلبند
چه خوش عطری درین ایوان پرکند
اگر صد گونه غم داری چو نرگس
به روی زندگی لبخند لبخند
گل نارنج و تنگ آب و ماهی
صفای آسمان صبحگاهی
بیا تا عیدی از حافظ بگیریم
که از او می ستانی هر چه می خواهی
سحر دیدم درخت ارغوانی
کشیده سر به بام خسته جانی
بهارت خوش که فکر دیگرانی
سری از بوی گلها مست داری
کتاب و ساغری در دست داری
دلی را هم اگر خشنود کردی
به گیتی هرچه شادی هست داری
چمن دلکش زمین خرم هوا تر
نشستن پای گندم زار خوشتر
امید تازه را دریاب و دریاب
غم دیرینه را بگذار و بگذر

مسخ

نه غار كهف
نه خواب قرون
چه ميبينم ؟
به چشم هم زدني روزگار برگشته است
به قول پير سمرقند
همه زمانه دگر گشته است
چگونه پخنه خك
كه ذره ذره آب و هوا و خورشيدش
چو قطره قطره خون در وجود من جاري است
چنين به ديده من ناشناس مي ايد ؟
ميان اينهمه مردم ميان اينهمه چشم
رها به غربت مطلق
رها به حيرت محض
يكي به قصه خود آشنا نمي بينم
كسي نگاهم را
چون پيشتر نمي خواند
كسي زبانم را
چون پيشتر نمي داند
ز يكديگر همه بيگانه وار مي گذريم
به يكديگر همه بيگانه وار مي نگریم
همه زمانه دگر گشته است
من آنچه از ديوار
به ياد مي آرم
صف صفای صنوبرهاست
بلوغ شعله ور سرخ سبز نسترن است
شكفته در نفس تازه سپيده دمان
درست گويي جاني به صد هزار دهان
نگاه در نكه آفتاب مي خندد
نه برج آهن و سيمان
نه اوج اجر و سنگ
كه راه بر گذر آفتاب مي بندد
من آنچه از لبخند
به خاطر مماندهاست
شكوه كوكبه دوستي است بر رخ دوست
صلای عشق دو جان است و اهتزاز دو روح
نه خون گرفته شيارى ز سيلی شمشير
نه جای بوسه تير

من آنچه از آتش
به خاطر م باقی است
فروغ مشعل همواره تاب زرتشت است
شراب روشن خورشید و
گونه ساقی است
سرود حافظ و جوش درون مولانا است
خروش فردوسی است
نه انفجار فجیعی که شعله سیال
به لحظه ای بدن صد هزار انسان را
بدل کند به زغال
همه زمانه دگر گشته است
نه آفتاب حقیقت
نه پرتو ایمان
فروغ راستی از خک رخت بر بسته است
و آدمی افسوس
به جای آنکه دلی را ز خک بردارد
به قتل ماه کمر بسته است
نه غار کهف
نه خواب قرون چه فاتاده ست ؟
یکی یه پرسش بی پاسخم جواب دهد
یکی پیام مرا
ازین قلمرو ظلمت به آفتاب دهد
که در زمین که اسیر سیاهکاریهاست
و قلب ها دگر از آشتی گریزان است
هنوز رهگذری خسته را تواند دید
که با هزار امید
چراغ در کف
در جستجوی انسان است

غزلی شکسته برای ماه غمگین نشسته

گل بود و می شکفت بر امواج آب ماه
می بود و مستی آور
مثل شراب ماه
شبهای لاجوردی
بر پرنیان ابر
همراه لای لای خموش ستاره ها
می شد چراغ رهگذر دشت خواب ماه
روزی پرنده ای
با بال آهنین و نفس های آتشین
برخاست از زمین
آورد بالهای گران را به اهتزاز
چرخید بر فراز
پرواز کرد تا لب ایوان آفتاب
آمد به زیر سایه بال عقاب ماه
اینک زنی است آنجا
عریان و اشکبار
غارت شده به بستر آشفته شرمسار
غمگین نشسته خسته و خرد و خراب ماه
داوودی در شب سپید هزار پر
سر بر نمی کند به سلام ستاره ها
برگرد خویش هاله ای از آه بسته است
تا روی خود نهان کند از آفتاب ماه
از قعر این غبار
من بانگ می زنم
کای شبچراغ مهر
ما با سیاهکاری شب خو نمی کنیم
مسیارمان به ظلمت جاوید
هرگز زمین مباد
از دولت نگاه تو نومید
نوری به ما ببخش

بر ما دوباره از سر رحمت بتاب ماه

تو نیستی که ببینی

تو نیستی که ببینی
چگونه عطر تو در عمق لحظه ها جاری است
چگونه عکس تو در برق شیشه ها پیداست
چگونه جای تو در جان زندگی سبز است
هنوز پنجره باز است
تو از بلندی ایوان به باغ می نگری
درخت ها و چمن ها و شمعدانی ها
به آن ترنم شیرین به آن تبسم مهر
به آن نگاه پر از آفتاب می نگرند
تمام گنجشکان
که در نبودن تو
مرا به باد ملامت گرفته اند
ترا به نام صدا می کنند
هنوز نقش ترا از قراز گنبد کاج
کنار باغچه
زیر درخت ها لب حوض
درون آینه پک آب می نگرند
تو نیستی که ببینی چگونه پیچیده است
طنین شعر تو مگه تو در ترانه من
تو نیستی که ببینی چگونه می گردد

نسیم روح تو در باغ بی جوانه من
چه نیمه شب ها کز پاره های ابر سپید
به روی لوح سپهر
ترا چنانکه دلم خواسته است ساخته ام
چه نیمه شب ها وقتی که ابر بازیگر
هزار چهره به هر لحظه می کند تصویر
به چشم همزدنی
میان آن همه صورت ترا شناخته ام
به خواب می ماند
تنها به خواب می ماند
چراغ اینه دیوار بی تو غمگینند
تو نیستی که ببینی
چگونه با دیوار
به مهربانی یک دوست از تو می گویم
تو نیستی که ببینی چگونه از دیوار
جواب می شنوم
تو نیستی که ببینی چگونه دور از تو
به روی هر چه دیرن خانه ست
غبار سربی اندوه بال گسترده است
تو نیستی که ببینی دل رمیده من
بجز تو یاد همه چیز را ره کرده است
غروب های غریب
در این رواق نیاز
پرنده سکت و غمگین
ستاره بیمار است
دو چشم خسته من
در این امید عبث
دو شمع سوخته جان همیشه بیدار است
تو نیستی که ببینی

نه خون نه آب نه آتش

چگونه اینهمه باران
چگونه این همه آب
که آسمان و زمین را به یکدیگر پیوست
به خشک سال دل و جان ما نمی فشانند؟
چه شد؟ چگ. نه شد آخر که دست رحمت ابر
که خار و خک بیابان خشک را جان داد
لهیب تشنگی جاودانه ما را
به جرعه ای نمنشاند
نه هیچ ازین همه خون
که تیغ کینه ز دل‌های گرم ریخت به خک
ایمد معجزه ای
که ارغوان شکوفان مهربانی را
به دشت خاطر غمگین ما برویاند
نه هیچ از اینهمه آتش
که جاودانه درین خکدان زبانه کشید
امید آنکه تر و خشک را بسوزاند
بپرس و باز بپرس
بپرس و باز ازین قصه دراز بپرس
بپرس و باز ازین راز جانگداز بپرس
چه شد چگونه شد آخر که بذر خوبی را
نه خون نه آب نه آتش یکی به کار نخورد
بگو کزین برهوت غربت ظلمانی
چگونه باید راهی به روشنایی برد؟
کدام باد دریندشت تخم نفرت کاشت؟
کدام دست درین جک زهر نفرین ریخت؟
کدام روزنه را می توان گشود و گذشت؟
کدام پنجره را می توان شکست و گریخت؟
بزرگوارا ابرا به هر بهانه مبار
که خشک سال دل و جان غم گرفته ما
به خشک سال دیار دگر نمی ماند
نه خون نه آب نه آتش
مگر زلال سرشک
گیاه مه‌ری ازین سرزمین برویاند

شب آنچنان زلال که میشد ستاره چید

دستم به هر ستاره که می خواست می رسید
نه از فراز بام که از پای بوته ها
می شد ترا در آینه هرستاره دید
در بی کران دشت
در نیمه های شب
جز من که با خیال تو می گشتم
جز من که در کنار تو می سوختم غریب
تنها ستاره بود که می سوخت
تنها نسیم بود که می گشت

غارت

نارنج های باغ بالا را
دستی تواند چید و خواهد چید
وز هر طرف فریاد های : چید آخ چید
خواهد در این آسمان پیچید
آن باغبان خفته روی پرنیان عرش

ای نخواهد دید ؟
یا پرسید
کو ماه ؟ کو ناهید؟ کو خورشید؟

بهمن

تو در کنار پنجره
نشسته ای به ماتم درخت ها
که شانه های لخت شان خمیده زیر پای برف
من از میان قطره های گرم اشک
که بر خطوط بی قرار روزنامه می چکد
من از فراز کوه های سر سپید و کوره راه های نا پدید
نگاه می کنم به پاره پاره های تن
به لخته لخته های خون
که خفته در سکوت دره های ژرف
درختهای خسته گوش می دهند
به ضجه مویه های باد
که خشم سرخ برف را هوار میزند
من و تو زار می زنیم
درون قلب هایمان
به جای حرف

گل‌های پر پر فریاد

شبی که پرشده بودم ز غصه های غریب
به بال جان سفری تا گذشته ها کردم
چراغ دیده برافروختم به شعله اشک
دل گداخته را جام جان نما کردم
هزار پله فرا رفتم از حصار زمان
هزار پنجره بر عمر رفته وا کردم
به شهر خاطره ها چون مسافران غریب
گرفتم از همه کس دامن و رها کردم
هزار آرزوی ناشکفته سوخته را
دوباره یافتم و شرح ماجرا کردم
هزار یاد گریزنده در سیاهی را
دویدم از پی و افتادم و صدا کردم
هزار بار عزیزان رفته را از دور
سلام و بوسه فرستادم و صفا کردم
چه های های غریبانه که سردادم
چه ناله ها که ز جان وجگر جدا کردم
یکی از آن همه یایران رفته بازنگشت
گره به باد زدم قصه با هوا کردم
طنین گمشده ای بود در هیاهوی باد
به دست منرسیده آنچه دستو پکردم
دریغ از آنهمه گل‌های پرپر فریاد
که گوشواره گوش کر قضا کردم
همین نصیبم ازین رهگذر که در همه حال
ترا که جان مرا سوختی دعا کردم

راه

دور یا نزدیک راهش می توانی خواند
هرچه را آغاز و پایانی است
حتی هرچه را آغاز و پایان نیست
زندگی راهی است
از بهدنیا آمدن تا مرگ
شاید مرگ هم راهی است
راهها را کوه ها و دره هایی هست
اما هیچ نزهتگاه دشتی نیست
هیچ رهرو را مجال سیر و گشتی نیست
هیچ راه بازگشتی نیست
بی کران تا بی کران امواج خاموش زمان جاری است
زیر پای رهروان خوناب جان جاری است
آه
ای که تن فرسودی و هرگز نیاسودی
هیچ ایا یک قدم دیگر توانی راند؟
هیچ ایا یک نفس دیگر توانی ماند؟
نیمه راهی طی شد اما نیمه جانی هست
باز باید رفت تا در تن توانی هست
باز باید رفت
راه باریک و افق تاریک
دور یا نزدیک

پس از غروب

یک روز
چیزی پس از غروب تواند بود
وقتی نسیم زرد
خورشید سرد را

چون برگ خشکی از لب دیوار رانده است
وقتی

چشمان بی نگاه من از رنگ ابرها

فرمان کوچ را

تا انزوای مرگ

نادیده خوانده است

وقتی که قلب من

خرد و خراب و خسته

از کار مانده است

چیزی پس از غروب تواند بود

چیزی پس از غروب کجا می رودم؟

مپرس

هرگز نخواستم که بدانم

هرگز نخواستم که بدانم چه می شوم

یک ذره

یک غبار

خکستری رها شده در پهنه جهان

در سینه زمین یا اوج کهکشان

یا هیچ! هیچ مطلق! هرگز نخواستم که بدانم چه می شوم

اما چه می شوند

این صدهزار شعر تر دلنشین که من

در پرده های حافظه ام گرد کرده ام

این صدهزارنغمه شیرین که سالها

پرورده ام به جان و به خاطر سپرده ام

این صدهزار خاطره

این صد هزار یاد

اینکنکته های رنگین

این قطه های نغز

این بذله ها و نادره ها و لطیفه ها

این ها چه می شوند؟

چیزی پس از غروب

چیزی پس از غروب من آیا

بر باد می روند؟

یا هر کجا که ذره ای از جان من به جاست

در سنگ در غبار

در هیچ هیچ مطلق

همراه با من اند؟

بیا ز سنگ پرسیم

درون اینه ها درپی چه می گردی ؟
بیا ز سنگ پرسیم
که از حکایت فرجام ما چه می داند
بیا ز سنگ پرسیم
زانکه غیر از سنگ
کسی حکایت فرجام را نمی داند
همیشه از همه نزدیک تر به ما سنگ است
نگاه کن
نگاه ها همه سنگ است و قلب ها همه سنگ
چه سنگبارانی ! گیرم گریختی همه عمر
کجا پناه بری ؟
خانه خدا سنگ است
به قصه های غریبانه ام ببخشایید
که من که سنگ صبورم
نه سنگم و نه صبور
دلی که می شود از غصه تنگ می ترکد
چه جای دل که درین خانه سنگ می ترکد
در آن مقام که خون از گلوی نای چکد
عجب نباشد اگر بغض چنگ می ترکد
چنان درنگ به ما چیره شد که سنگ شدیم
دلم ازین همه سنگ و درنگ می ترکد
بیا ز سنگ پرسیم
که از حکایت فرجام ما چه می داند
از آن که عاقبت کار جام با سنگ است
بیا ز سنگ پرسیم
نه بی گمان همه در زیر سنگ می پوسیم
و نامی از ما بر روی سنگ می ماند ؟
درون اینه ها در پی چه می گردی ؟

راز

آب از دیار دریا
با مهر مادرانه
اهنگ خک می کرد
برگرد خک می گشت
گرد ملال او را
از چهره پک می کرد
از خکیان ندانم
ساحل به او چه می گفت
کان موج نازپرورد
سر را به سنگ می زد
خود را هلک می کرد

غزلی در اوج

ته بود خیال تو همزمان با من
که باز جادوی آن بوی خوش طلوع تو را
در آشیانه خاموش من بشارت داد
زالال عطر تو پیچید در فضای اتاق
جهان و جان را در بوی گل شناور کرد
در آستانه در
به روح باران می ماندی
ای طراوت محض
شکوه رحمت مطلق ز چهره ات می تافت
به خنده گفتمی : تنها نبینمت
گفتم : غم تو مانده و شب های بی کران با من ؟
ستاره ای ناگاه
تمام شب را یک لحظه نور باران کرد
و در سیاهی سیال آسمان گم شد
توخیره ماندی بر این طلوع نافرجام
هزار پرسش در چشم روشن تو شکفت
به طعنه گفتم
در این غروب رازی هست
به جرم آنکه نگاه تو برداشته ام
ستاره ها ننشینند مهربان با من
نشستی آنکه شیرین و مهربان گفتمی
چرا زمین بخیل
نمی تواند دید
ترا گذشته یکروز آسمان با من ؟
چه لحظه ها که در آن حالت غریب گذشت
همه درخشش خورشید بود و بخشش ماه
همه تلالو رنگین کمان ترنم جان
همه ترانه و پرواز و مستی و آواز
به ه ر نفس دلم از سینه بانگ بر می داشت
که : ای کبوتر وحشی بمان بمان با من
ستاره بود که از آسمان فرو می ریخت
شکوفه بود که از شاخه ها رها می شد
بنفشه بود که از سنگ ها بیرون میزد
سپیده بود که از برج صبح می تابید
زالال عطر تو بود
تو رفته بودی و شب رفته بود و من غمگین
در آسمان سحر

به جاودانگی آب و خاک و آتش و باد
نگاه می کردم
نسیم شاخه بی برگ و خشک پیچک را
به روی پنجره افکنده بود از دیوار
که بی تو ساز کند قصه خزان با من
نه آسمان نه درختان نه شب نه پنجره آه کسی نمی دانست
که خون و آتش عشق
گل همیشه بهاری است
جاودان با من

یک گل بهار نیست

یک گل بهار نیست
صد گل بهار نیست
حتی هزار باغ پر از گل بهار نیست
وقتی
پرندۀ ها همه خونین بال
وقتی ترانه ها همه اشک آلود
وقتی ستاره ها همه خاموشند
وقتی که دستها با قلب خون چکان
در چارسوی گیتی
هر جا به استغاثه بلند است
ایا کسی طلوع شقایق را
در دشت شب گرفته تواند دید ؟
وقتی بنفشه های بهاری
در چارسوی گیتی

بوی غبار وحشت و باروت می دهند
ایا کسی صفای بهاران را
هرگز گلی به کام تواند چید ؟
وقتی که لوله های بلند توپ
در چارسوی گیتی
در استتار شاخه و برگ درخت هاست
این قمری غریب
روی کدام شاخه بخواند ؟
وقتی که دشت ها
دریای پرتلاطم خون است
دیگر نسیم زورق زرین صبح را
روی کدام برکه براند ؟
کنون که آدمی
از بام هفت گنبد گردون گذشته است
گردونه زمین را
از اوج بنگریم
از اوج بنگریم
ذرات دل به دشمنی و کینه داده را
وزجان و دل به جان و دل هم فتاده را
از اوج بنگریم و ببینیم
در این فضای لایتناهی
از ذره کمترانیم
غرق هزار گونه تباهی
از اوج بنگریم و ببینیم
آخر چرا به سینه انسان دیگری
شمشیر می زنیم ؟
ما ذره های پوچ
در گیر و دار هیچ
در روی کوره راه سیاهی که انتهایش
گودال نیستی است
آخر چگ.نه تشنه به خون برادرانیم ؟
از اوج بنگریم
انبوه کشتگان را
خیل گرسنگان را
انباشته به کشتی بی لنگر زمین
سوی کدام ساحل تا کهکشان دور
سوغات می بریم ؟
ایا رهایی بشریت را
در چارسوی گیتی

در کائنات یک دل امیدوار نیست ؟
ایا درخت خشک محبت را
یک برگ در سبز در همه شاخسار نیست ؟
دستی برآوریم
باشد کزین گذرگه اندوه بگذریم
روزی که آدمی
خورشید دوستی را
در قلب خویش یافت
راه رهایی از این شام تار هست
و آنجا که مهربانی لبخند میزند
در یک جوانه نیز شکوفه بهار هست

دیگری در من

پشت این نقاب خنده
پشت این نگاه شاد
چهره خموش مرد دیگری است
مرددیگری که سالهای سال
در سکوت و انزوای محض
بی امید بی امید بی امید زیسته
مرد دیگری که پشت این نقاب خنده
هر زمان به هر بهانه
با تمام قلب خود گریسته
مرد دیگری نشسته پشت این نگاه شاد
مرد دیگری که روی شانهِ های خسته اش
کوهی از شکنجههای نارواست

مرد خسته ای که ددیگان او
قصه گوی غصه های بی صداست
پشت این نقاب خنده
بانگ تازیانه می رسد به گوش
صبر
صبر
صبر
صبر
وز شیارهای سرخ
خون تازه می چکد همیشه
روی گونه های این تکیده خموش
مرد دیگری نشسته پشت این نقاب خنده
با نگاه غوطه ور میان اشک
با دل فشرده در میان مشت
خنجری شکسته در میان سینه
خنجری نشسته در میان پشت
کاش می شد این نگاه غوطه ور میان اشک را
بر جهان دیگری نثار کرد
کاش می شد این دل فشرده
بی بهاتر از تمام سکه های قلب را
زیر آسمان دیگری قمار کرد
کاش می شد از میان این ستارگان کور
سوی کهکشان دیگری فرار کرد
با که گویم این سخن که درد دگیری است
از مصاف خود گریختن
وینهمه شرنگ گونه گونه را
مثل آب خوش به کام خویش ریختن
ای کرانه های جاودانه ناپدید
ایم شکسته صبور را
در کجا پناه می دهید ؟
ای شما که دل به گفته های من سپرده اید
مرددگیری است
این که با شما به گفتگوست
مرد دیگری که شعرهای من
بازتاب ناله های نارسای اوست

اوج

ای ره گشوده در دل دروازه های ماه
با توسن گسسته عنان
از هزار راه
رفتن به اوج قله مریخ و زهره را
تدبیر می کنی
آخر به ما بگو
کی قله بلند محبت را
تسخیر می کنی ؟

همواره تویی

شب ها که سکوت است و سکوت است و سیاهی
آوای تو می خواندم از لایتناهی
آوای تو می آردم از شوق به پرواز
شب ها که سکوت است و سکوت است و سیاهی
امواج نوای تو به من می رسد از دور

دریایی و من تشنه مهر تو چو ماهی
وین شعله که با هر نفسم می جهد از جان
خوش می دهد از گرمی این شوق گواهی
دیدار تو گر صبح ابد هم دهم دست
من سرخوشم از لذت این چشم به راهی
ای عشق تو را دارم و دارای جهانم
همواره تویی هرچه تو گویی و تو خواهی

هفتخوان

چه توفان درین باغ بگشودد ست
که سرو بلند تناور شکست ؟
چه شوری در آن جان والا فتاد
که آن مرد چون کوه از پا فتاد
چه نیرو سر راه بر او گرفت
که نیرو از آن چنگ و بازو گرفت ؟
چه خشکی در آن کام آتش فشاند
که آن تشنه جان را به آتش کشاند ؟
چه ابری از آن کوه سر بر کشید ؟
که سیمرغ از قله ها پر کشید
چه نیرنگ در کار سهراب رفت ؟
که با مرگ پیچید و در خواب رفت
چه جادو دل از دست رستم ربود ؟
که بیرون شد از هفتخوانش نبود
خمار کدامین می اش در گرفت ؟
که از ساقی مرگ ساغر گرفت
پدر را ندانم چه بیداد رفت
که تیمار فرزندش از یاد رفت

فریاد

مشت می کویم بر در
پنجه می سایم بر پنجره ها
من دچار خفقانم خفقان
من به تنگ آمده ام از همه چیز
بگذارید هواری بززم
ای
با شما هستم
این درها را باز کنید
من به دنبال فضایی می گردم
لب بامی
سر کوهی دل صحرایی
که در آنجا نفسی تازه کنم
آه
می خواهم فریاد بلندی بکشم
که صدایم به شما هم برسد
من به فریاد همانند کسی
که نیازی به تنفس دارد
مشت می کوید بر در
پنجه می ساید بر پنجره ها
محتاجم
منهموارم را سر خواهم داد
چاره درد مرا باید این داد کند
از شما خفته چند
چه کسی می آید با من فریاد کند؟

عمر ویران

دیوار سقف دیوار
ای در حصار حیرت زندانی
ای در غبار غربت قربانی
ای یادگار حسرت و حیرانی
برخیز
ای چشمه خسته دوخته بر دیوار
بیمار بیزار
تو رنگ آسمان را
از یاد برده ای
از من اگر بپرسی
دیری است مرده ای
برخیز
خود را نگاه کن به چه مانی
غمگین درین حصار به تصویر
ای آتش فسرده
ندانی
با روح کودکانه شدی پیر
یک عمر میز و دفتر و دیوار
جان ترا سپرد به دیوان
پای ترا فشرد به زنجیر
برخیز
بیرون از این حصار غم آلود
جاری است زندگانی جاری است
دردا که شوق با تو غریبه است
دردا که شور از تو فراری است
برخیز
در مرهم نسیم بیاویز
هر چند زخم های تو کاری است
آه این شیارها که پیشانی است
خط شکست هاست
در برج روح تو
کز پای بست روی به ویرانی است
خط شکست ها ؟
نه که هر سطرش
طومار قصه های پریشانی است
ای چشم خسته دوخته بر دیوار
برخیز و بر جمال طبیعت

چشمی مان پنجره وکن
همچون کبوتر سبکبال
خود را به هر کرانه رها کن
از این سیاه قلعه برون ای
در آن شرابخانه شنا کن
با یادهای کودکی خویش
مهتاب را به شاخه بپیوند
خورشید را به کوچه صدا کن
برخیز
ای چشم خسته دوخته بر دیوار
بیمار
بیزاره
بیرون ازین حصار غم آلود
تا یک نفس برای تو باقی است
جای به دل گریستنت هست
وقت دوباره زیستنت نیست
برخیز

دو قطره پنهانی

شکست و ریخت به خاک و به باد داد مرا
چنانکه گویی هرگز کسی نژاد مرا
مرا به خاک سپردند و آمدند و گذشت
تکان نخورد درین بی کرانه آب از آب
ستاره می تابید
بنفشه می خندید
زمین به گرد سر آفتاب می گردید
همان طلوع و غروب و همان خزان و بهار
همان هیاهو
جاری به کوچه و بازار
همان تکاپو

آن گیر و دار آن تکرار
همان زمانه که هرگز نخواست شاد مرا
نه مهر گفت و نه ماه
نه شب نه روز
که این رهگذر که بود و چه شد؟
نه هیچ دوست
که این همسفر چه گفت و چه خواست
ندید یک تن ازین همرهان و همسفران
که این گسسته
غباری به چنگ باد هوا است
تو ای سپرده دلم را به دست ویرانی
همین تویی تو که شاید
دو قطره پنهانی
شبی که با تو درافتد غم پشیمانی
سرشک تلخی در مرگ من می افشانی
تویی
همین تو
که می آوری به یاد مرا

هنوز همیشه هرگز

هزار سال به سوی تو آمدم
افسوس
هنوز دوری دور از من ای امید محال
هنوز دوری آه از همیشه دورتری
همیشه اما در من کسی نوید دهد
که می رسم به تو
شاید هزارسال دگر
صدای قلب ترا
پشت آن حصار بلند
همیشه می شنوم
همیشه سوی تو می ایم
همیشه در راهم

همیشه می خواهم
همیشه با توام ای جان
همیشه با من باش
همیشه اما
هرگز مباح چشم به راه
همیشه پای بسی آرزو رسیده به سنگ
همیشه خون کسی ریخته است بر درگاه

ای بهار

ای بهار
ای بهار
ای بهار
تو پرنده ات رها
بنفشه ات به بار
می وزی پر از ترانه
می رسی پر از نگار
هرکجا رهگذار تست
شاخه‌های ارغوان شکوفه ریز
خوشه اقاکیا ستاره بار
بیدمشک زرفشان
لشکر ترا طلایه دار
بوی نرگسی که می کنی نثار
برگ تازه ای کهمی دهی به شاخسار
چهره تو در فضای کوچه باغ
شعر دلنشین روزگار
آفرین آفریدگار
ای طلوع تو
در میان جنگل برهنه
چون طلوع سرخ عشق

چون طلوع سرخ عشق
پشت شاخه کبود انتظار
ای بهار
ای همیشه خاطرات عزیز
عاقبت کجا؟
کدام دل؟
کدام دست؟
آشتی دهد من و ترا؟
تو به هر کرانه گرم رستخیز
من خزان جاودانه پشت میز
یک جهان ترانه ام شکسته در گلو
شعر بی جوانه ام نشسته روبرو
پشت ای دیرچه های بسته
می زخم هوار
ای بهار ای بهار ای بهار

ساقی

کاش می دیدم چیست
آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاری است
آه وقتی که تو لبخند نگاهت را
می تابانی
بال مژگان بلندت را
می خوابانی
آه وقتی که تو چشمانت
آن جام لبالب از جاندارو را
سوی این شتنه جان سوخته می گردانی

موج موسیقی عشق
از دلم می گذرد
روح گلرنگ شراب
در تنم می گردد
دست ویرانگر شوق
پرپر می کند ای غنچه رنگین پر پر
من در آن لحظه که چشم تو به من می نگرَد
برگ خشکیده ایمان را
در پنجه باد
رقص شیطان خواهش را
در آتش سبز
نور پنهانی بخشش را
در چشمه مهر
اهتزاز ابدیت را می بینم
بیش از این سوی نگاهت نتوانم نگرِست
اهتزاز ابدیت را یارای تماشایم نیست
کاش می گفتم چیست
آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاری است

دور

من پا به پای موکب خورشید
یک روز تا غروب سفر کردم
دنیا چه کوچک است
وین راه شرق و غرب چه کوتاه
تنها دو روز راه میان زمین و ماه

اما من و تو دور
آنگونه دور دور که اعجاز عشق نیز
ما را به یکدیگر نرساند ز هیچ راه
آه

دام

نه عقابم نه کبوتر اما
چون به جان ایم در غربت خک
بال جادویی شعر
بال رویایی عشق
می رسانند به افلک مرا
اوج میگیرم اوج
می شوم دور ازین مرحله دور
می روم سوی جهانی که در آن
همه موسیقی جان ست و گل افشانی نور
همه گلبانگ سرور
تا کجاها برد آن موج طربنک مرا
نرده بال و پری بر لب آن بم بلند
یاد مرغان گرفتار قفس
می کشد باز سوی خک مرا

شکوه رستن

چگونه خک نفس می کشد؟ بیندیشیم
چهرمهریر غریبی
شکست چهره مهر
فسرد سینه خک
شکافت زهره سنگ
پرندگان هوا دسته دسته جان دادند
گل آوران چمن جاودانه پژمردند
در آسمان و زمین هول کرده بود کمین
به تنگنای زمان مرگ کرده بود درنگ
به سر رسیده بود جهان
پاسخی نداشت سپهر
دوباره باغ بخندد؟
کسی نداشت یقین
چه زمهریر غریبی
چگ.نه خک نفس می کشد؟
بیاموزیم
شکوه رستن اینک طلوع فروردین
گداخت آن همه برف
دمید اینهمه گل
شکفت این همه رنگ
زمین به ما آموخت
ز پیش حادثه باید که پای پس نکشیم
مگر که از خکیم
نفس کشید زمین ما چراغ نفس نکشیم؟

شکسته

آن سوی صحرا پشت سنگستان مغرب
در شعله های واپسین می سوخت خورشید
وز بازتاب سرخ غمگین درین سوی
می سوخت از نو تخت جمشید
من بودم و رویای دور آن شبیخون
وان سرخی بیمار گون آرام آرام
شد آتش و خون
تاریکی و توفان و تاراج
پرواز مشعل ها هیاهوی سواران
موج بلند شعله
تا اوج ستون ها
فریاد ره گم کردگان در جنگل دود
دود در آتش ماندگان بی حرف بدرود
از هم فروپاشیدن ایوان و تالار
در هم فرو پیچیدن دروازه دیوار
بر روی بام و پله در دالان و دهلیز
بیداد خنجرهای خونریز
غوغای جنگ تن به تن بود
اوج شکوه شرق گرم سوختن بود
دود سیاهش بی امان در چشم من بود
بر نقش دیواری در آن هنگامه دیدم
تندیس پک اورمزد افتاده بر خاک
شمشیر دست اهریمن
کم کم نهیب شعله ها کوتاه می شد
شب مثل خکستر فرو می ریخت خاموش
در پرتو لرزان مهتاب
سنگ و ستونهای به خاک افتاده از دور
اردوی سربازان خسته
رویح پریشان زمان اینجا و آنجا
چون سایه بر بالین مجروحان نشسته
بهتی به بغض آمیخته
در هر گلویی راه بر فریاد بسته
چشم جهان ناه

تا جاودان بیدار می ماند
من بازمی گشتم شکسته

سبکباران ساحل ها

لب دریا نسیم و آب و آهنگ
شکسته ناله های موج بر سنگ
مگر دریا دلی داند که ما را
چه توفان هاست در این سینه تنگ
تب و تابی است در موسیقی آب
کجا پنهان شده است این روح بی تاب ؟
فرازش شوق هستی شور پرواز
فرودش غم سکوتش مرگ و مرداب
سپر دم سینه را بر سینه کوه
غریق بهت جنگلهای انبوه
غروب بیشه زار انم در افکنند
به جنگلهای بی پایان اندوه
لب دریا گل خورشید پرپر
به هر موجی پری خونین شناور
به کام خویش پیچاندن و بردند
مرا اگر مردابهای سرد باور
بخوان این مرغ مست بیشه دور
که ریزد از صدایت شادی و نور
قفس تنگ است و دلتنگ است ورنه
هزاران نغمه دارم چون تو پرشور
لبدریا غریب موج و کولک
فرو پیچد شب در باد نمک
نگاه ماه در آن ابر تاریک

نگاه ماهی افتاده بر خک
پیشان است امشب خاطر آب
چه راهی می زند آن روح بی تاب ؟
سبکباران ساحل ها چه دانند
شب تاریک و بیم موج و گرداب
لب دریا شب از هنکامه لبریز
خروش موجها پرهیز پرهیز
در آن توفان که صد فریاد گم شد
چه برمی آید از وای شباوین
چراغی دور در ساحل شکفته
من و دریا دو همراه نخفته
همهشب گفت دریا قصه با ماه
دریغا حرف من حرف نگفته

دریا

یک سینه بود و اینهمه فریاد
می برد بانگ خود را تا برج آسمان
می کوفت مشت خود را بر چهره زمان
زنجیرخ می گسست
دیوار می شکست
انگار حق خود را می خواست
می زد به قلب توفان
می افتاد
می رفت و خشمگینتر
برمی گشت
می ماند و سهمگین تر برمی خاست
یک سینه بود و این همه فریاد
تنها

اما شکوهمند توانا

دریا

نخجیر

برای کودکان سوگند باید خورد
که روزی موج می زد بال می گسترد چون دریا درخت اینجا
مبارک دم نسیمی بود و پروازی و آوازی
فشانده گیسوان رودی
گشوده بازوان دشتی
چمنزاری و گلگشتی
شکوه کشتزاران و بنفشه جو کناران بود
خروش آب بود و های و هوی گله
غوغای جوانانی که شاد و خوش
می افکندند رخت اینجا
سلام گرم مشتی مردمان نیک بخت اینجا
صفای خاطری عشق و امیدی بود
ترنم شیرین عزیزم برگ بیدی بود
گل گندم گل گندم نگاه دختر مردم
چه پیش آمد چه پیش آمد که آن گل های خوبی ناگهان پژمرد؟
محبت را و رحمت را مگر دستی شبی دزدید و با خود برد
کجا باور کنند آن روزگاران را
برای کودکان سوگند باید خورد
چه جای چشمه بید و چمن راه نفس بسته است
زمین با آسمان ای داد با پولاد پیوسته است
دگر در خواب باید دید پراز پری وار پرستو را
صفای بیشه زار و سایه بید لب جو را
در انبوه سپیداران چراغ چشمه آهو را
به روی دشت ها از دختران پیرهن رنگین هیاهو را

دگر در خواب باید دید
کجا اما تواند خفت این گم کرده ره در جنگل آهن
کجا ایا تواند ناله داد از کدامین دوست یا دشمن ؟
رهایی را نه دستی می رسد از تو نه پایی می رود از من
چو پیکان خورده نخجیری به دام افتاده سخت اینجا

رنگین کمان گل

در انتهای عالم
دشتی است بی کرانه
فروخته زیر برف
با آسمان بسته مه آلود
با کاج های لرزان آواره در افق
با جنگل برهنه
با آبگیر یخ زده
با کلبه های خاموش
بی هیچ کورسویی
بی هیچ های و هوایی
با خیل زاغهای پریشان
خنیگران ظلمت و غربت
از چنگ تازیانه بوران گریخته
پرها گسیخته
با زوزه های گگ گرسنه
در زمهریر برف
در پرده های ذهن من از عهد کودکی
سرمای سخت بهمن و اسفند
اینگونه نقش بسته است
اهریمنی
اما همیشه در پی اسفند
هنگامه طلوع بهار است و ایمنی

شب هر چه تیره تر شود آخر سحرشود
اینک شکوه نوروز
آن سان که یاد دارمش از سالهای دور
و انگار قرن هاست که در انتظارمش
آن سوی دشت خالی اسفند
کوهی است شکل کوه دماوند
یک شب که مردمان همه خوابند ناگهان
از دور دست ها
آواز و ساز و هلهله ای می رسد به گوش
طبل بزرگ رعد
بر می کشد خروش
شلاق سرخ برق
خون فسرده در دل ابر فشرده را
م یآورد به جوش
باران مهربان
بوی خوش طراوت و رحمت
آن گاه
دریای روشنایی در نیلی سپهر
معراج شاعرانه پروانگان نور
در هاله بزرگ سپیده
ظهور مهر
گردونه طلایی خورشید
با اسب های سرکش
با یالهای افشان
با صد هزار نیزه زرین بیدمشک
بر روی کوهسار پدیدار می شود
دیو سپید برف
از خواب سهمگینش
بیدار می شود
تا دست میبرد که بجنبد ز جای خویش
در چنگ آفتاب گرفتار می شود
در قله دماوند بر دار می شود
آنک بهار
کز زیر طاق نصرت رنگین کمان
چون جان روان به کوچه و بازار می شود
دشت بزرگ
از نفس تازه نسیم
گلزار می شود
بار دگر زمانه

از عطر از شکوفه
از بوسه از ترانه
وز مهر جاودانه
سرشار می شود

آوای درون

کسی باور نخواهد کرد
اما من به چم خویش می بینم
کهمردی پیش چشم خلق بی فریاد می میرد
نه بیمار است
نه بردار است
نه درقلبش فروتابیده شمشیری
نه تا پر در میان سینه اش تیری
کسی را نیست بر این مرگ بی فریاد تدبیری
لبش خندان و دستش گرم
نگاهش شاد
تو پنداری که دارد خاطری از هر چه غم آزاد
اما من به چشم خویش می بینم
به آن تندی که آتش می دواند شعله در نیزار
به آن تلخی که می سوزد تن ایینه در زنگار
دارد از درون خویش می پوسد
بسان قلعه ای فرسوده کز طاق و رواقش خشت م یبارد
فرو می ریزد از هم
در سکوت مرگ بی فریاد
چنین مرگی که دارد یاد ؟
کسی ایبا نشان از آن تواند داد ؟

نمی دانم
که این پیچیده با سرسام این آوار
چه می بیند درین جانهای تنگ و تار
چه میبیند درین دل‌های ناهموار
چه میبیند درین شبهای وحشت بار
نمی دانم
ببینیدش
لبش خندان و دستش گرم
نگاهش شاد
نمی بیند کسی اما ملالش را
چو شمع تندسوز اشک تا گردن زوالش را
فرو پژمردن باغ دلاویز خیالش را
صدای خشک سر بر خک سودن های بالش را
کسی باور نخواهد کرد

پس از مرگ بلبل

نفس می زند موج
نفس می زند موج
ساحل نمی گیردش دست
پس می زند موج
فغانی به فریاد رس می زند موج
من آن رانده مانده بی شکیم
که راهم به فریاد رس بسته

دست فغانم شکسته
زمین زیر پایم تهی می کند جای
زمان در کنارم عبث می زند موج
نه در من غزل می زند بال
مه در دل هوس می زند موج
رها کن رها کن
که این شعله خرد چندان نیاید
یکی برق سوزنده باید
کزین تنگنا ره گشاید
کران تا کران خار و خس م یزند موج
گر ایننغمه این دانه اشک
درین خک رویید و بالید و بشکفت
پس از مرگ بلبل ببینید
چه خوش بوی گل در قفس می زند موج

همراه

این کیست گشوده خوشتر از صبح
پیشانی بی کرانه در من
وین چیست که می زند پر و بال
همراه غم شبانه در من
از شوق کدام گل شکفته ست
این باغ پر از جوانه در من
وز شور کدام باده افتد
این گریه بی بهانه در من
جادوی کدام نغمه ساز است
افروخته این ترانه در من
فریاد هزار بلبل مست

پیوسته کشد زبانه در من
ای همره جاودانه بیدار
چون جوش شرابخانه در من
تنها تو بخواه تا بماند
این آتش جاودانه در من

فریاد های سوخته

من با کدام دل به تماشا نشسته ام
آسوده
مرگ آب و هوا و نبات را
مرگ حیات را ؟
من با کدام یارا
در این غبار سنگین
مرگ پرندهها را خاموش مانده ام ؟
در انهدام جنگل
در انقراض دریا
در قتل عام ماهی
من با کدام مایه صبوری
فریاد برنداشته ام
ای!...؟
پیکار خیر و شر
کز بامداد روز نخستین
آغاز گشته بود
در این شب بلند به پایان رسیده است
خیر از زمین به عالم دیگر گریخته ست
وین خون گرم اوست که هر جا که بگذریم
بر خک ریخته ست
در تنگنای دلهره اینک

خاموش و خشمگین به چه کاریم ؟
فریاد های سوخته مان را
در غربت کدام بیابان
از سینه های خسته برآریم ؟
ای کودک نیامده ! ای آرزوی دور
کی چهره می نمایی ؟
ای نور مبهمی که نمی بینمت درست
کی پرده می گشایی ؟
امروز دست گیر که فردا
از دست رفته است
انسان خسته ای که نجاتش به دست تست

حلول

یک شب از دست کسی
باده ای خواهم خورد
که مرا با خود تا آن سوی اسرار جهان خواهد برد
با من از هست به بود
با من از نور به تاریکی
از شعله به دود
با من از آوا تا خاموشی
دورتر شاید تا عمق فراموشی
راه خواهد پیمود
کی از آن سرمستی خواهم رست ؟
کی به همراهان خواهم پیوست ؟
من امیدی را در خود
بارور ساخته ام

تار و پودش را با عشق تو پرداخته ام
مثل تابیدن مهری در دل
مثل جوشیدن شعری از جان
مثل بالیدن عطری در گل
جریان خواهم یافت
مست از شوق تو از عمق فراموشی
راه خواهم افتاد
باز از ریشه به برگ
باز از بود به هست
باز از خاموشی تا فریاد
سفر تن را تا خاک تماشا کردی
سفر جان را از خاک به افلک ببین
گر مرا می جویی
سبزه ها را دریاب
با درختان بنشین
کی؟ کجا؟ آه نمی دانم
ای کدامین ساقی
ای کدامین شب
منتظر می مانم

با تمام اشکهایم

شرم تان باد ای خداوندان قدرت
بس کنید
بس کنید از اینهمه ظلم و قساوت
بس کنید
ای نگهبانان آزادی
نگهداران صلح
ای جهان را لطف تان تا قعر دوزخ رهنمون

سرب داغ است اینکه می بارید بر دل‌های مردم سرب داغ
موج خون است ایم که می رانید بر آن کشتی خودکامگی موج خون
گر نه کورید و نه کر
گر مسلسل هاتان یک لحظه سکت می شوند
بشنوید و بنگرید
بشنوید این وای مادرهای جان آزرده است
کاندرین شبهای وحشت سوگواری می کنند
بشنوید این بانگ فرزندان مادر مردهاست
کز ستم‌های شما هر گوشه زاری می کنند
بنگرید این کشتزاران را که مزدوران تان
روز و شب با خون مردم آبیاری می کنند
بنگرید این خلق عالم را که دندان بر جگر بیدادتان را بردباری میکنند
دست‌ها از دست تان ای سنگ چشمان بر خداست
گر چه می دانم
آنچه بیداری ندارد خواب مرگ بی گناهان است وجدان شماست
با تمام اشک‌هایم باز نومیدانه خواهش می کنم
بس کنید
بس کنید
فکر مادرهای دلواپس کنید
رحم بر این غنچه‌های نازک نورس کنید
بس کنید

مسیح بر دار

چه می گذشت آنجا
که از طلوع سحر
به جای موج سپاس از دمیدن خورشید

به جای بانگ نیایش در آستانه صبح
غبار و دود به اوج کبود جاری بود
هوای سربی سنگین به سینه ها می ریخت
لهیب کوره آهن به شهر می پیچید
چه میگذشت آنجا
که جای نازگل و ساز و باد و رقص درخت
به جای خنده بخت
غبار مرگ بر اندام برگ می بارید
نسیم سوخته پر می گریخت می افتاد
درخت جان می داد
کبوتران گریزان در آسمان دانند
که حال ماهی در زهرنک رود چه بود
که چشم بید در آن جاری پلید چه دید
که نیکروزی از آدمی چگونه رمید
کبوتران دانند
چراغ و اینه آب جاودان خاموش
نگاه و دست درختان به استغاثه بلند
نه ماه را دگر آن چهره گشود به ناز
نه مهر را دگر آن روی روشن از لبخند
چه میگذشت آنجا ؟
چه می گذشت ؟
نگاهی ازین دریچه به شهر
به مرغ و ماهی دریا
به کوه و جنگل و دشت
تن مسیح طبیعت به چار میخ ستم
سرش به سینه اندوه جاودانی خم

تنگنا

چنان فشرده شب تیره پا که پنداری
هزار سال بدین حال باز می ماند
به هیچ گوشه ای از چارسوی این مرداب
خروس ایه آرامشی نمی خواند
چه انتظار سیاهی
سپیده می داند؟

در میان برگهای زرد

تاب می خورم
تاب می خورم
می روم به سوی مهر
می روم به سوی ماه
در کجا به دست کیست
بند گاهواره ام؟
برگهای زرد
برگهای زرد
روی راهی از ازل کشیده تا ابد
مثل چشم های منتظر نگاه میکنند
در نگاهشان چگونه بنگرم
چگونه ننگرم؟
از میانشان چگونه بگذرم
چگونه نگذرم؟
بسته راه چاره ام
از درون اینه

چهرهای شکسته خسته
بانگ می زند که
وقت رفتن است
چهره ای شکسته خسته
از برون جواب می دهد
نوبت من است؟
من در انتظار یک شایاره ام
حرفهای خویش را
از تمام مردم جهان نهفته ام
با درخت و چاه و چشمه هم نگفته ام
مثل قصه شنیده آه
نشنود کسی دوباره ام
ای که بعد من درون گاهواره ات
سالهای سال
می روی به سوی مهر
می روی به سوی ماه
یک درنگ
یک نگاه
روی راهی از ازل کشیده تا ابد
در میان برگهای زرد
می تپد به یاد تو هنوز
قلب پاره پاره ام



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir